

آن روزها



آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمان های پر از پولک
آن شاخساران پر از گیلان
آن خانه های تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها، بیکدیگر

آن بام های بادبادکهای بازیگوش
آن کوچه های گیج از عطر اقاقی ها

آن روزها رفتند
آن روزهایی کز شکاف پلکهای من
آوازهایم، چون حبابی از هوا لبریز، می جوشید
چشمم به روی هر چه می لغزید
آنها چو شیر تازه می نوشید
گونی میان مردمکهایم
خرگوش ناآرام شادی بود
هر صبحدم با آفتاب پیر
به دشتهای ناشناس جستجو می رفت
شبها به جنگل های تاریکی فرو می رفت

آن روزها رفتند
آن روزهای برفی خاموش
کز پشت شیشه در اتاق گرم،
هردم به بیرون خیره می گشتم
پاکیزه برف من، چو کرکی نرم،
آرام می بارید
بر نردبام کهنه چوبی
بر رشته سست طناب رخت
بر گیسوان کاجهای پیر
و فکر می کردم به فردا، آه
فردا -
حجم سفید لیز.

با خش خش چادر مادر بزرگ آغاز می شد
و با ظهور سایه معشوش او، در چارچوب در
- که ناگهان خود را رها می کرد در احساس سرد نور -
و طرح سرگردان پرواز کبوترها
در جامهای رنگی شیشه.
فردا ...

گرمای کرسی خواب آور بود
من تند و بی پروا

دور از نگاه مادرم خط های باطل را
از مشق های کهنه خود پاک می کردم
چون برف می خوابید
در باغچه می گشتم افسرده
در پای گلدانهای خشک یاس
گنجشک های مرده ام را خاک می کردم

آن روزها رفتند
آن روزهای جذبه و حیرت
آن روزهای خواب و بیداری
آن روزها هر سایه رازی داشت
هر جعبه سربسته گنجی را نهان می کرد
هر گوشه صندوقخانه، در سکوت ظهر
گویی جهانی بود
هرکس ز تاریکی نمی ترسید
در چشمهایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند
آن روزهای عید
آن انتظار آفتاب و گل
آن ریشه های عطر
در اجتماع ساکت و محبوب نرگس های صحرائی
که شهر را در آخرین صبح زمستانی
دیدار می کردند
آوازهای دوره گردان در خیابان دراز لکه های سبز

بازار در بوهای سرگردان شناور بود
در بوی تند قهوه و ماهی
بازار، در زیر قدمها پهن می شد، کش می آمد، با تمام لحظه های راه می آمیخت
و چرت می زد، در ته چشم عروسکها
بازار، مادر بود که می رفت، با سرعت بسوی حجم های رنگی سیال
و باز می آمد
با بسته های هدیه، با زنبیل های پر
بازار باران بود، که می ریخت، که می ریخت، که می ریخت

آن روزها رفتند
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روزهای آشنائی های محتاطانه، با زیبایی رگ های آبی رنگ
دستی که با یک گل
از پشت دیواری صدا می زد
یک دست دیگر را
و لکه های کوچک جوهر، بر این دست مشوش، مضطرب، ترسان
و عشق،
که در سلامی شرم آگین خویشتن را بازگو می کرد

در ظهرهای گرم دودآلود
ما عشقمان را در غبار کوچه می خواندیم
ما با زبان ساده گل‌های قاصد آشنا بودیم
ما قلبهامان را به باغ مهربانی های معصومانه می بردیم
و به درختان قرض می دادیم
و توپ، با پیغام های بوسه در دستان ما می گشت
و عشق بود، آن حس مغشوشی که در تاریکی هشتی
ناگاه

محصورمان می کرد
و جذبان می کرد، در انبوه سوزان نفس ها و تپش ها و تبسم های دزدانه

آن روزها رفتند
آن روزها مثل نباتانی که در خورشید می پوسند
از تابش خورشید، پوسیدند
و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر اقاقی ها
در از دحام پرهیاهوی خیابانهای بی برگشت.
و دختری که گونه هایش را
با برگهای شمعدانی رنگ می زد، آه
اکنون زنی تنهاست
اکنون زنی تنهاست

فروغ فرخزاد